

__ انسانیت ساده یا پیچیده __

چند وقت پیش با پدر و مادرم رفته بودیم رستوران که هم آشپزخانه بود هم چند تا میز گذاشته بود برای مشتریها,, افراد زیادی اونجا نبودن , 3نفر ما بودیم با یه زن و شوهر جوان و یه پیرزن پیر مرد که نهایتا 60-70 سالشون بود,,

ما غذا مون رو سفارش داده بودیم که یه جوان نسبتا 35 ساله اومد تو رستوران یه چند دقیقه ای گذاشته بود که اون جوانه گوشیش زنگ خورد , البته من با اینکه بهش نزدیک بودم ولی صدای زنگ خوردن گوشیش رو نشنیدم , بگذریم شروع کرد با صدای بلند صحبت کردن و...

بعد از اینکه صحبتش تمام شد رو کرد به همه ما ها و با خوشحالی گفت که خدا بعد از 8 سال یه بچه بهشون داده و همینطور که داشت از خوشحالی ذوق میکرد روکرد به صندوق دار رستوران و گفت این چند نفر مشتریتون مهمون من هستن میخوام شیرینی بچم رو بهشون بدم,,

به همشون باقالی پلو با ماهیچه بده ,, خوب ما همه گیمون با تعجب و خوشحالی داشتیم بهش نگاه میکردیم که من از روی صندلیم بلند شدم و رفتم طرفش , اول بوسش کردم و بهش تبریک گفتم و بعد بهش گفتم ما قبلا غذا مون رو سفارش دادیم و مزاحم شما نمیشیم, اما بلاخره با اسرار زیاد پول غذای ما و اون زن و شوهر جوان و اون پیره زن پیره مرد رو حساب کرد و با غذای خودش که سفارش داده بود از رستوران خارج شد,,, ,

خب این جریان تا این جاش معمولی و زیبا بود , اما اونجایی خیلی تعجب کردم که دیشب با دوستام رفتیم سینما که تو صف برای گرفتن بلیط ایستاده بودیم , ناگهان با تعجب همون پسر جوان رو دیدم که با یه دختر بچه 4-5 ساله ایستاده بود تو صف ,, از دوستام جدا شدم و یه جوری که متوجه من نشه نزدیکش شدم و باز هم با تعجب دیدم که دختره داره اون جوان رو بابا خطاب میکنه,,

دیگه داشتم از کنجکاوای میمردم , دل زدم به دریا و رفتم از پشت زدم رو کتفش ,, به محض اینکه برگشت من رو شناخت , یه ذره رنگ و روش پرید ,, اول با هم سلام و علیک کردیم بعد من با طعنه بهش گفتم , ماشالله از 2-3 هفته پیش بچتون بدنیا اومدو بزرگ شده ,, همینطور که داشتم صحبت میکردم پرید تو حرفم گفت ,, داداش او جریان یه دروغ بود , یه دروغ شیرین که خودم میدونم و خدای خودم,,

دیگه با هزار خواهشو تمنا گفتم ,,,, اون روز وقتی وارد رستوران شدم دستام کثیف بود و قبل از هر کاری رفتم دستام رو شستم ,, همینطور که داشتم دستام رو میشستم صدای اون پیرمرد و پیر زن رو شنیدم البته اونا نمیتونستن منو ببینن که دارن با خنده باهم صحبت میکنن , پیرزن گفت کاشکی می شد یکم ولخرجی کنی امروز یه باقالی پلو با ماهیچه بخوریم ,, الان یه سال میشه که ماهیچه نخوردم ,, پیر مرده در جوابش گفت , ببین امدی نسازیها قرار شد بریم رستوران و یه سوپ بخوریم و برگردیم خونه اینم فقط بخاطر اینکه حوصلت سر رفته بود ,, من اگه الان هم بخوام ولخرجی کنم نمیتونم بخاطر اینکه 18 هزار تومان بیشتر تا سر برج برامون نمونه,,

همینطور که داشتن با هم صحبت میکردن او کسی که سفارش غذا رو میگیره اومد سر میزشون و گفت چی میل دارین ,, پیرمرده هم بیدرنگ جواب داد , پسر من ما هر دو مون مریضیم اگه میشه دو تا سوپ با یه دونه از اون نونای داغتون برامون بیار,,

من تو حالو هوای خودم نبودم همینطور آب باز بود و داشت هدر میرفت , تمام بدنم سرد شده بود احساس کردم دارم میمیرم ,, رو کردم به اسمون و گفتم خدا شکرت فقط کمک کن ,, بعد امدم بیرون یه جوری فیلم بازی کردم که اون پیر زنه بتونه یه باقالی پلو با ماهیچه بخوره همین,,

ازش پرسیدم که چرا دیگه پول غذای بقیه رو دادی ماهاکه دیگه احتیاج نداشتیم ,, گفت داداشمی ,, پول غذای شما که سهل بود من حاضرم دنیای خودم و بچم رو بدم ولی ابروی یه انسان رو تحقیر نکنم ,, این و گفت و رفت,,

یادم نمیداد که باهاش خداحافظی کردم یا نه , ولی یادمه که چند ساعت روی جدول نشسته بودم و به درودیوار نگاه میکردم و مبهوت بودم...